

یک مقام اداری با موهای جوگندمی و لباس رسمی زنگی را به صدا در آورد و سپس از روی کاغذ چنین خواند: عالیجناب رئیس جمهور مادام‌العمر فیلد مارشال حاجی دکتر عیدی امین دادا، وی سی، دی اس او، ام سی، فرمانروای همه جانوران زمین و ماهی‌های دریا و فاتح امپراطوری انگلستان در افریقا و به ویژه در اگاندا، به دربار کامپالا و نخبه‌گان شهری که در جشن سالانه او حضور یافته‌اند، خوش آمد می‌گوید.

از «آخرین شاه اسکاتلند» اثر ژیل فودن

وقتی هواپیما در سپیده‌دم به بالای جدّه می‌رسد، به نظر می‌آید که کسی یک سطل رنگ سفید را روی این شهر خالی کرده است. نور حتی در آغاز صبح خیره‌کننده است، ولی هوا هنوز گرم نشده. فرودگاه عظیم جدّه خالی به نظر می‌رسد. در پنج یا شاید ده ترمینالی که یکی پس از دیگری برای ورود مردم باز است، هیچکس دیده نمی‌شود. ترمینال‌های مخصوص خانواده سلطنتی که در یکنواختی صحرا می‌درخشند، با درهای قفل شده قابل دسترسی نیستند. چند ردیف مجتمع مسکونی که در دوران رونق اقتصادی ساخته شده‌اند، به وسیله گستره‌هایی از ماسه ژلاتین مانند از یکدیگر مجزا گشته‌اند. مسجدها و سوپر مارکت‌ها در شب‌نیم یخ زده‌ای که صحرای عربستان را هنگام سحر

می پوشاند، به نظر فراطبیعی می آیند.

سکوت سحرگاه جدّه که هنوز غرش تهویه ساختمان‌ها آن را نشکسته، بدیمن است. من با اسکورت رسمی‌ام، یکی از کارکنان وزارت اطلاعات، در اتومبیل نشسته‌ام. همراه مردی بلند قد و بی اعتماد است. وقتی از رُم رسیدم، پایین پله‌های هواپیما انتظارم را می کشید. او بی آنکه نامم را پرسد - گویی مرا از قبل می شناخته - با لحنی خشک و عجولانه چند کلمه به مأمورین گفت و مرا به سرعت از باجه کنترل پاسپورت و گمرک رد کرد. راننده که یک خارجی سیاه افریقایی است، حتی یک بار به نگاه من پاسخ نداده است. هر دو لباس عادی اتباع وفادار سعودی را پوشیده‌اند: پیراهن بلند سفید بر تن، کفش‌های موکاسن ایتالیایی سیاه به پا و چپیه عقاب به سر دارند؛ قطعه پارچه‌ای که با طناب سیاه‌رنگی به دور سر محکم می شود.

من نگران هستم، احساس می‌کنم که اسکورتم عبدالله فکرم را می خواند و همه اسرارم را می داند. سعی می‌کنم با سؤالات پیش پا افتاده درباره روابط تجاری میان کشورهایمان و ارتباط دوستانه آنها او را سرگرم کنم. بعد به جسارتم میدان می‌دهم و درباره اقدامات اخیر دولت سعودی در راه صرفه جویی برای کنترل بحران اقتصادی بی سابقه این کشور سؤال می‌کنم. پاسخ‌های عبدالله یک سیلابی است. فقط وقتی فاش می‌کند که یک سال در لندن، در خبرگزاری سعودی کار می‌کرده، کمی خودمانی می‌شود. می‌پرسم «به عنوان خبرنگار؟» نه. حدث بعدی‌ام را می‌گویم: «مدیر امور مالی؟» باز هم پاسخ منفی است. این بار سکوت می‌کنم، پس از مدتی عبدالله می‌گوید: «به عنوان شاهد زندگی انگلیسی.» بعد با اندوهی آشکار می‌افزاید: «ولی وزارت اطلاعات بودجه‌اش را قطع کرد و من ناچار شدم به کشور بازگردم.»

عبدالله حتماً می‌داند که من اولین روزنامه‌نگار ایتالیایی هستم که

پس از مدتی مدید موفق به گرفتن ویزا شده‌ام. در حالی که در ماشین نشسته‌ایم از روی کنجکاوی به من نگاه می‌کند. شاید در این فکر است که دوستان من در مقامات بالا، چه کسانی هستند. البته اگر ابتکار دیپلماتیکی عجیب وزیر خارجه ما نبود، حتماً من الان در اینجا نبودم. وزیر خارجه ایتالیا در کمتر از یک سال سه بار به عربستان سعودی سفر کرده بود. سفر اولش را به حساب بازپرداخت یک بدهی دیپلماتیکی دیر هنگام گذاشته بودند. ولی دو سفر پیاپی بعدی، حتی باعث تعجب سعودی‌ها شد که آن را «نمایش علاقه آشکار ایتالیا نسبت به ما» دانستند. که کاملاً درست بود. بیشتر مقامات غربی در سفرهایی کوتاه و نامکرر از کشور سلطنتی عربستان سعودی دیدن می‌کنند. کشوری که در آن هوا همیشه بسیار گرم و لبخندها خیلی سرد است.

در سفارت عربستان سعودی در محله می فر لندن، یکی از مقامات کهنه کار که حالا سمت سخنگو را داشت با صراحت گفت «ویزا؟ آخرین باری که پای یک ویزا را امضاء کردم یادم نمی‌آید. در کشوی میزم صدها تقاضا دسته شده. راستش بهتر است زیاد امیدوار نباشی.»

چندین ماه بعد هر طور بود موفق شدم از سفارت سعودی در رُم قرار ملاقاتی بگیرم. سفارت یک ویلای قرن نوزدهم بود که یکی از شاهزادگان پر قدرت خانواده سلطنتی بر آن فرمانروایی می‌کرد. زیر پوشش یک گفتگوی عادی در این باره که خیال دارم در عربستان سعودی چه کنم، مرا تحت آزمون راستگویی قرار دادند. مسئول این کار یک دیپلمات جوان بود که به روشنی نمی‌دانست با من چه کند. وقت را بیشتر به جواب دادن به تلفن همراه و گفتگو با دوستان و خویشاوندان از سراسر جهان، و بعد عذرخواهی، گذراند. «این فلانی پسر عمه‌ام بود که از تورنتو

زنگ می‌زد. آه، این برادرم بود، از ابوظبی.»

ما دربارهٔ مسیر توافق کردیم و قرار شد من سفر را با جدّه آغاز کنم که پایتخت اقتصادی کشور است، و بعد به جُبیل بروم که یک مجتمع صنعتی مرکب از چند پالایشگاه و کارخانه است. جبیل توسط کارگران قراردادی فیلیپینی ساخته شده و سعودی‌ها آن را یک «شهر نمونه» می‌دانند، و آخر از ریاض دیدن کنم. زمان‌بندی سفر تنظیم شد و قرارهای ملاقات را از مقامات گرفتند. دیپلمات جوان با لبخند طعنه‌آمیزش گفت همیشه مراقب است که به خبرنگاران خارجی تا حد ممکن کمک شود.

من آزمونِ راستگویی را گذرانده بودم. دروغ نگفته بودم، اما ناچار بودم بخشی از حقیقت را پنهان کنم. توضیح دادم که روزنامه‌ام می‌خواهد مصاحبه‌هایی را با کارفرمایانی که در عربستان سعودی قرارداد دارند، به‌علاوهٔ مقالاتی دربارهٔ رشد اقتصادی این کشور و تغییر اوضاع اقتصادی از وابستگی به نفت، به تولید درآمد از صنایع گوناگون منتشر کند. همهٔ این‌ها درست بود، ولی من برنامهٔ سوّمی نیز داشتم برنامه‌ای که در هیچ آزمونی موفق نمی‌شد.

هدف اصلی من در جدّه یافتن مردی ۷۲ ساله با ۱/۹۶ متر قد و ۱۵۰ کیلوگرم وزن بود که از مدت‌ها پیش از صحنهٔ بین‌المللی به دور مانده بود، صحنه‌ای که در گذشته بر آن سلطه داشت. غولی که با تفاخر می‌گفت با بی‌میلی گوشت انسان خورده و گله می‌کرد که بیش از حد شور است. رئیس دولتی که در تلگراف‌هایش به ملکهٔ الیزابت او را «لیز» خطاب می‌کرد و از او دعوت می‌کرد «اگر می‌خواهد با یک مرد واقعی ملاقات کند»، از کشور او دیدن کند. مردی که اعلام کرد یک کشتی سبزیجات به انگلستان می‌فرستد «تا رکود اقتصادی‌شان کمتر بشود». رئیس جمهوری که دستور داد سرهای مخالفینش را در برابر دوربین‌های تلویزیون قطع کنند و دستور داد «همه‌شان لباس سفید بپوشند تا لکه‌های خون نمایان‌تر باشد.»

مردی که جستجو می‌کردم عیدی امین دادا بود، سر جوخه‌ای که «پدر تنومند» اوگاندا شد. مرد سر به راهی که پس از رسیدن به قدرت، نشریات اروپایی به او لقب «غولِ مهربان» داده بودند. غولی که به هیولا مبدل شد.

این روزها افریقایی‌ها - اهالی سودان، اوگاندا، سومالی و نیجریه - جدّه را ترک می‌کنند. خروج آن‌ها از اواخر دهه ۱۹۹۰، هنگامی آغاز شد که بحران اقتصادی که بر اثر کاهش شدید بهای نفت ایجاد شده بود، دولت سعودی را وادار کرد پرداخت یارانه را متوقف کرده، قوانین مهاجرت را به اجرا بگذارد. بسیاری از افریقایی‌ها را در خیابان‌ها دستگیر می‌کردند و به کشورشان باز می‌گردانند.

پس از افریقایی‌ها نوبت پاکستانی‌ها، بنگالی‌ها و هندی‌ها بود. افریقایی‌هایی که در بخش قدیمی شهر باقی مانده‌اند، با کوشش بسیار مغازه‌هایشان را باز نگه می‌دارند و عطرها، قلابی، کفش‌هایی به رنگ‌های روشن، صابون و آینه می‌فروشند. کالاهایی فقیرانه که برای مهاجرینی مانند خودشان تدارک می‌بینند، اگر چه شمار آن‌ها روز به روز کمتر می‌شود.

سعودی‌ها خود از جاهای دیگر خرید می‌کنند و به مراکز خرید می‌روند که حتی در نیمه شب‌ها هم چنان شلوغ و پر از جمعیت است. این مراکز تنها مکان‌های عمومی هستند که زن‌ها حق ورود به آن‌ها را دارند. زن‌ها در حالی که سر تا پای خود را با چادر پوشانده‌اند، ساعت‌های متمادی در گروه‌های بزرگ در حالی که دست کودکانِ فربه خود را در دست دارند، در این مراکز گردش می‌کنند. صورت زن‌ها نیز پوشیده است. روی قلبشان سوراخ‌هایی در جای چشم‌ها و بینی قرار دارد.

دست‌هایشان را دستکش‌های بلند سیاهی پوشانده است که به دستکش‌هایی که زنان اروپایی در اوایل قرن بیستم در سالن‌های اپرا به دست می‌کردند می‌ماند.

زندهای سعودی در حالی که با یکدیگر آهسته صحبت می‌کنند و می‌خندند، می‌خرند و می‌خرند و می‌خرند، زیرا کار دیگری ندارند که انجام بدهند. پلیس ویژه که مسئول حفظ احترام به سنت‌های اسلامی است، در صورتی که زنی را مشغول صحبت با مردی که از بستگانش نباشد ببیند، او را با عصا کتک می‌زند.

کنار دریا در جدّه زیبا است. اما در طول روز کسی به آنجا نمی‌رود. خانواده‌ها شب‌ها، وقتی گرما فروکش می‌کند، برای پیک‌نیک به کنار دریا می‌آیند. موسیقی عربی از رادیوی اتومبیل‌های ب. ام. و به گوش می‌رسد. مردها روی ماسه‌ها چهارزانو می‌نشینند و سیگار می‌کشند. زن‌ها و بچه‌ها گروه‌های جداگانه‌ای را تشکیل می‌دهند. پسرها با توپ فوتبال بازی می‌کنند.

پیک‌نیک‌های کنار دریا به حفظ سنت‌های کوچ‌نشینی پدربزرگ‌ها که در صحرا با کاروان سفر می‌کردند، کمک می‌کند.

هر روز وقتی عبدالله در پایان دیدارهایم با مقامات بانکی، تجاری و دولتی، مرا سرشب به هتل باز می‌گرداند، جستجوی عیدی امین را آغاز می‌کنم. سوار یک تاکسی می‌شوم و می‌گویم مرا به کازبا ببر. در راه از کنار خانواده‌هایی که کنار دریا به پیک‌نیک آمده‌اند می‌گذریم و به فروشگاه‌ها و دست‌فروش‌های افریقایی نزدیک می‌شویم. راننده تاکسی سعودی بدعنفی است که لبخند وحشتناکش مشتی دندان را نشان می‌دهد. اما شبی یک راننده هندی نصیبم می‌شود. از او می‌پرسم زندگیش در عربستان سعودی چگونه است. می‌گوید «خوب است». بعد گویی می‌خواهد موضوع را روشن‌تر کند، توضیح می‌دهد که «امروز در

یکی از میدان‌های نزدیک اینجا مردی را اعدام کردند. می‌گویند خارجی بوده. پاکستانی.»

به کازبا که می‌رسیم درباره عیدی امین تحقیق می‌کنم. شنیدن نامش برای همه خوشایند است و چنان واکنش نشان می‌دهند که انگار درباره خویشاوندی صحبت می‌کنند که ثروتمند شده و به محله شیک‌تری نقل مکان کرده است. یک فروشنده سودانی از پشت پیشخوانی که روی آن بسته‌های شامپو چیده شده می‌گوید «قبلاً او را در مرکز شهر زیاد می‌دیدم، معمولاً قبل یا بعد از نماز در مسجد. حالا مدتی است که او را ندیده‌ام. شنیده‌ام در یکی از سوپر مارکت‌های بالای شهر خرید می‌کند. می‌توانم نشانت بدهم چطور به آنجا بروی.»

به سوپر مارکت می‌روم. همه صندوقدارها فیلیپینی هستند. سعودی‌ها از آن‌ها خوششان می‌آید چون به نظر مطیع و سر به راه می‌آیند و همگی می‌گویند اهل جزیره میندانائو هستند که اکثریت جمعیتش مسلمان است. ساعت یازده و نیم شب است و خانواده‌ها چنان در مقابل طبقات مواد غذایی سر و دست می‌شکنند که گویی در بانداستریت^۱ هستند.

یک فروشنده فیلیپینی می‌گوید «امین، بله، غالباً به اینجا می‌آمد.» و حالا؟ شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «قبلاً خانه‌اش در این قسمت شهر بود. فکر می‌کنم از اینجا رفته است و حالا جای دیگری خرید می‌کند.» روز بعد بخت به من یاری می‌کند. به یک جوان اهل سومالی برمی‌خورم. پس از اینکه وادارم می‌کند قول بدهم که برای او مزاحمت ایجاد نمی‌شود می‌گوید: «عیدی امین قبلاً بکسور بوده قبل و بعد از رسیدن به مقام ریاست جمهوری به عنوان سنگین وزن در رینگ مسابقه می‌داده.»

۱. یکی از خیابان‌های شیک لندن. م

درست می‌گوید. یادم می‌آید که دربارهٔ علاقهٔ امین به بُکس چیزهایی خوانده بودم. در سال ۱۹۵۱، وقتی در ارتش سرجوخه بود، برندهٔ مقام اوّل در ردهٔ سنگین وزنِ اوگاندا شد و تا سال ۱۹۶۰ این مقام را حفظ کرد بعد به یک سنگ‌تراش ایتالیایی به نام «سرا» باخت. او از امین کوتاه‌تر بود، اما پاهاى فرزندى داشت. در سال ۱۹۷۱ امین که پس از یک کودتای نظامی و برکنار کردن میلتون اُبت^۱ به ریاست جمهوری رسیده بود، عشقش به بُکس دوباره گل کرد. او بعداً تهدیدکنان گفت که خودش شخص خود را برای شرکت در مسابقات المپیک گزینش خواهد کرد و با چند تن از داوطلبان بُکس مسابقه داد. البته همگی شکست خوردند.

جوان سومالیایی می‌گوید «اگر می‌خواهی او را پیدا کنی، به سالن‌های ورزش سر بزن. آنجاها او را خوب می‌شناسند.»

روز بعد کارکنان هتل می‌گویند بهترین ورزشگاه‌ها و مراکز بدن سازی به هتل‌های رقیب مانند اینتر کنتینانتال، مریدین و سوفیتل تعلق دارند. ساعت چهار بعد از ظهر است و عبدالله که معمولاً در این ساعت بسیار خسته است، می‌خواهد به خانه‌اش برگردد. من تصمیم می‌گیرم به ورزشگاه‌ها بروم.

در آخرین سالن ورزشی - که دارای تراس، استخر شنا و چشم‌اندازی به بلوار نه‌چندان زیبای جدّه است - یک ماساژ دهندهٔ هندی دفتر ملاقات‌هایش را برایم باز می‌کند و در برابر قرارى که به سه ماه پیش باز می‌گردد، نام امین را نشانم می‌دهد. می‌گوید «این آخرین باری بود که او را دیدم.»

در طول روزهای بعد با همهٔ ماساژ دهنده‌های جدّه آشنا می‌شوم و شروع به بازسازی زندگی امین می‌کنم. آن‌ها می‌گویند او با یک رنج زور سفید می‌آید. در نخستین سال‌های تبعید یک کادیلاک آبی روشن می‌راند. بعد یک شورلت کاپریس خرید. او همیشه به اتومبیل علاقه داشته. در کامپالا^۱ صاحب یک مَسِرَاتی^۲ سرخ رنگ بود و یکی از کارهای مورد علاقه‌اش این بود که ابتدا با شرکت کنندگان در مسابقهٔ اتومبیل‌رانی در صحرا همراه شود و بعد ماشین اسپورت خودش را سوار شود و مسابقه دهنده‌گان را تعقیب کند. البته همهٔ آن‌ها از روی ادب - بهتر است بگوییم از روی عقل به او فرصت می‌دادند تا جلو بزنند.

در جدّه او معمولاً هر روز صبح هتلی را انتخاب می‌کند، به آنجا می‌رود و سوئیچ اتومبیلی را که آن روز سوار است، به دربان هتل می‌سپارد. او معمولاً در هتل مریدین ناهار می‌خورد و برای خوردن عصرانه به سوفیتل می‌رود یا برعکس. برای شنا و ماساژ هتل اینترکننتینانتال را ترجیح می‌دهد. و شامگاه را با نوشیدن قهوه همراه با خانواده‌اش در ال واحه پایان می‌بخشد، هتل کوچکی که چندان مورد علاقهٔ خارجی‌ها نیست.

عیدی امین در سرسراهای ورودی هتل‌ها زندگی می‌کند. مثل کسی که در سفر یا در حال ترانزیت باشد.

شاید به خودش قبولانده است که می‌تواند به میل خود به سفر ادامه دهد. یا شاید هتل تنها جایی باشد که می‌تواند در طول روز کسی را برای صحبت کردن پیدا کند. از سال ۱۹۸۰ عیدی امین کاری به‌جز خرج کردن حقوقی که دولت عربستان سعودی به نام همبستگی اسلامی به او

۱. پایتخت کشورش اوگاندا. م.

۲. نام یک مارک اتومبیل. م

می پردازد، نداشته است.

ماساژ دهنده هندی و همکارش، معلم ورزش مقیم هتل اینترکنتینانتال، انعام‌ها و خنده عیدی امین را فراموش نکرده‌اند و دلشان برای او تنگ شده است. می‌گویند «همه حرف‌هایی که درباره جنایت و کشتار می‌زنند بی‌معنی است.» لحن مردانی را دارند که دنیا را دیده و بسیاری از شیرهای معروف را ماساژ داده‌اند. «این امریکایی‌ها هستند که مطابق معمول دروغ پراکنی می‌کنند. عیدی امینی که ما دیده‌ایم یک جنتمن واقعی است که حاضر نیست به یک مگس آسیب برساند. مرد فوق‌العاده‌ای است، تا وقتی درباره دوران ریاست جمهوری‌اش چیزی نپرسی. او دوست ندارد در مورد گذشته‌اش پاسخ بدهد. ولی وقتی با بچه‌هایش به اینجا می‌آید، با همه می‌خندد و شوخی می‌کند.» و برای اثبات شرافت اخلاقی او می‌افزایند، «می‌دانید، او برای حفظ سلامتی‌اش شنا می‌کند.»

روز بعد، وقتی به سرسرای اصلی یکی از بانک‌ها که تصویر شاه و ولیعهدش به دیوارهای آن نصب شده وارد می‌شویم، عبدالله که از روزهای قبل عبوس‌تر است، یک مرتبه می‌پرسد «راستی شما شب‌ها چه می‌کنید؟»

در پاسخ می‌گویم که گاه برای بازدید از قسمت‌های دیدنی شهر بیرون می‌روم. و اضافه می‌کنم «و به خرید می‌روم.» ظاهراً از شنیدن این جواب قانع شده است. با وجود این مرا نصیحت می‌کند «فردا جمعه است. بهتر است در اتاق بمانید. یا اینکه بپرسید برنامه‌ای که برای خارجی‌ها ترتیب داده‌اند، چیست.»

برنامه‌ای برقرار است. متصدی پذیرش هتل که کلید اتاق را به دستم می‌دهد، بی‌آنکه منتظر هرگونه اعتراض احتمالی باشد، می‌گوید

«شما همه فردا به کنار دریا می‌روید.» منظور از «شما» غیرمسلمان‌ها و خارجی‌ها است. ولی کدام قسمت کنار دریا؟ شاید آن بخش از کنار دریا را می‌گویند که یک آشنا گفته بود پوشیدن لباس شنا در آن مُجاز است. بخشی که مخصوص غیر سعودی‌ها است. می‌گویند ساحل مرجانی شگفت‌انگیزی است.

روز بعد یک اتوبوس دارای تهویه مطبوع که مخصوص حمل غیرمسلمان‌هاست در برابر هتل می‌ایستد. انگار مسافران یک هواپیمای لوفت هانزا در آن سوارند، زن‌ها سرتا پا را در چادرهای سیاه پوشانده، دستکش‌های سیاه به دست کرده‌اند. آن‌ها می‌خندند و به زبان آلمانی با یکدیگر شوخی می‌کنند. اگر چه اجباری است، اما گردش خوبی خواهد بود. ماهی‌های دریا به رنگ قوس و قزح هستند. یک خانواده لبنانی که طبق معمول پرستار فیلیپینی دارند، مونوپلی بازی می‌کنند. آلمانی‌ها در جمع خودشان باقی می‌مانند.

اما من برای از سر گرفتن جستجویم بی‌صابری می‌کنم زیرا وقت رو به پایان است. هدف بعدی هتل ال واحه است. برای یافتن آدرس آن به دفترچه راهنمایی که به خارجی‌ها می‌دهند مراجعه می‌کنم، اما آنجا نیست. از متصدی پذیرش می‌پرسم. او هم نمی‌داند کجاست. عاقبت بعد از تاریک شدن هوا یک راننده تاکسی هتل را پیدا می‌کند.

چراغ‌هایش سبز رنگ است، در پارکینگش زیاله‌ها را گپه کرده‌اند و نیمی از تئون‌های سردرش سوخته است. «اگر جویای آسایش هستید، ال واحه جای شماست.» در داخل، هوا دم کرده است. نیمکت‌های چرمی رنگ و رو رفته. کپی تابلوهای رنگ و وارنگ وان گوک به دیوارها. دو مرد جوان از پشت میز پذیرش می‌گویند بهتر است فردا برگردیم. من اصرار می‌کنم. صدایی از دفتر رئیس هتل به گوش می‌رسد. می‌گویند «رئیس می‌گوید می‌توانید بروید تو».

رئیس مردی هندی است که سبیلش را خوب اصلاح کرده و انگشتر بزرگی به دست دارد. نسبت به دیپلم‌هایی که از کالج‌های هتل و رستوران‌داری گرفته و به دیوار پشت سرش نصب کرده احساس غرور می‌کند. اعلام می‌کند که «بله، من همه چیز را دربارهٔ عیدی امین می‌دانم. او یکی از بهترین مشتری‌های من است. مرد خوش برخوردی است.»

ظاهراً عیدی، آشپز سابق ارتش که به مقام ژنرالی رسید و عاقبت ادعا کرد که «تنها رئیس جمهوری است که با خداوند ارتباط مستقیم دارد»، از این هتل عادی خوشش می‌آید. برایم شرح می‌دهند که چطور وارد می‌شود، همراه با همسر و فرزندانش روی نیمکت‌ها می‌نشینند، چای و کیک سفارش می‌دهد، از سایر میهمانان دعوت می‌کند به او پیوندند و دربار تشکیل می‌دهد.

رئیس هتل هم‌چنان با ناباوری می‌گوید «او هر روز می‌آید اینجا. اندکی پس از اینکه شروع به آمدن کرد با هم دوست شدیم. او خوب عربی صحبت نمی‌کند و می‌تواند با من آزادانه انگلیسی حرف بزند. روزی دل به دریا زدم و از او پرسیدم آیا آن شایعات حقیقت دارد، همهٔ آن داستان‌های وحشتناک. کشتن هزاران تن از مخالفینش. اخراج هزاران مغازه‌دار هندی همراه با خانواده‌هایشان.» خندهٔ بلندی سر داد و جواب داد: «دوست من، این‌ها همه دروغ‌هایی است که از خودشان ساخته‌اند تا مرا بی‌اعتبار کنند. امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها می‌گفتند من دیوانه‌ام، چون حاضر نبودم حکمه‌هایشان را بلیسم. آیا من به نظر تو دیوانه می‌آیم؟» مرد هندی می‌پرسد «چطور ممکن است کسی حرف او را باور نکند؟» و در انتظار پاسخ به من می‌نگرد. چیزی به ذهنم نمی‌رسید. ظاهراً از کم‌حرفی من خوشش می‌آید. «دوست من عربستان سعودی کشور فریب‌کاری است. همه چیز چنانکه ظاهراً می‌نماید نیست. مردم همیشه راست نمی‌گویند.» از این افشاگری خرسند به نظر می‌آید.

منظورش چیست؟ مرد هندی به پشت سرش نگاهی می‌اندازد. چنان با احتیاط سخن می‌گوید که گویی دیوارهای هتل ال‌واحه (که نیاز شدیدی به یک دست رنگ دارند) اسرار تند و تیز بسیاری را پنهان کرده‌اند. «مثلاً زن‌ها همه با حجاب و دسترسی ناپذیرند، نه؟ با وجود این من با چشم‌های خودم دیدم که یکی از شاهزاده خانم‌های خاندان سلطنتی حجابش، را (...) در آورد...» جلوی خودش را می‌گیرد. «دختر زیبایی بود و زیر چادر لباس‌هایی مثل خانم‌های اروپایی می‌پوشید. لباس‌های شیک.»

و بعد چه شد؟

رئیس هتل به مین و مین می‌افتد و در حالی که سر می‌جنباند می‌گوید «نمی‌توانم باقی‌اش را بگویم.» و به موضوع عیدی امین باز می‌گردد: «من آدرس و شماره تلفن منزل عیدی را دارم. عجیب است، اما مدتی است او را ندیده‌ام. به من فرصت بدهید کمی پرس و جو کنم و بعد به شما می‌گویم که او کجاست. ما خارجی‌ها باید به هم کمک کنیم، غیر از اینست؟»

گویا ماجرای جستجوی مین به گوش کارکنان هتل رسیده است. روزی وقتی منتظر تاکسی هستم، با یکی از دربان‌ها شروع به صحبت می‌کنم. با چشمک می‌گوید «من اهل اوگاندا هستم.» و منتظر می‌ماند. تظاهر می‌کنم که چیزی نمی‌فهمم. درباره خانواده و زندگی‌اش به عنوان یک خارجی می‌پرسم. علاقه‌ای به گفتگوی عادی ندارد. اینست که به موضوع اصلی می‌پردازم. «چطور می‌توانم عیدی امین را پیدا کنم؟» جواب دربان حاضر است. «یکی از وزرای دادگستری سابقش در این هتل کار می‌کرد. در قسمت حسابداری بود. حالا برای خودش کار

می‌کند.» می‌گویم مایلیم با او تماس بگیرم. جوان چنان به من نگاه می‌کند که انگار می‌خواهم به حضور شاه برسم. «سرش شلوغ است. سعی می‌کنم با او صحبت کنم. از خارجی‌ها خوشش نمی‌آید. اما من و عیدی دوستان صمیمی هستیم.» با خود می‌گویم بابا چاقه دیگر نمی‌تواند از چنگم فرار کند. و آسوده می‌شوم.

حالا که از نتیجه جستجویم آسوده خاطر شده‌ام، پی می‌برم که به هموطنانم بی‌اعتنایی کرده‌ام و تصمیم می‌گیرم با آن‌ها تماس برقرار کنم، هنوز شمار زیادی ایتالیایی در جدّه زندگی می‌کنند، در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۸۰ ایتالیایی‌ها بزرگترین گروه خارجی شهر بودند. آن‌ها در اینجا راه و خانه می‌ساختند، چنانکه از دوران امپراطوری رم در سراسر جهان می‌ساخته‌اند. اینجا صحرایی بود که باید پر می‌شد و خزانه نامحدود دولت که می‌خواستند خالی کنند. حالا هر دوی این واقعیت‌ها مربوط به گذشته است. با وجود این ایتالیایی‌ها مانده‌اند. در منزل کنسول یکی از آن‌ها که سال‌ها نماینده یک شرکت بزرگ کشتی‌رانی در جدّه بود، خبر جالب توجهی به من داد: همین چند ماه پیش نزدیک بود برای مرد مورد نظر من عیدی امین، کاری انجام دهد.

«یک روز سر حال و پر از اعتماد به نفس به دفتر کارم آمد، می‌خواست با من صحبت کند. می‌خواست بداند امکانات فرستادن سریع چند محموله با کشتی، چیست. گفتگوی ما کاملاً عادی بود. بعد من او را شناختم و نامش را بردم، آقای امین، و پرسیدم محموله را به کجا می‌خواهد بفرستد.

جواب داد: به شمالِ اوگاندا نزدیک مرز سودان. می‌دانید، مواد حسّاسی است. محموله بااهمیتی است. مرد ایتالیایی به سربشی مویش دستی می‌کشد. یادآوریِ خطری که از سرش گذشته بود - توطئه‌های افریقایی برای جنگ، اقدامات چریکی و حمل و نقل غیرقانونی - کافی

بود که بدنش عرق کند. «به او گفتم متأسفم، ولی ما فعلاً در کشتی هایمان جا نداریم.»

پس افکار عیدی امین صرفاً به استخرهای شنا و سالن های ورزش معطوف نبوده و او هنوز به نشستن روی صندلی ای که تاب می خورد عادت نکرده بود. اوگاندای شمالی زادگاهش است، ولی ضمناً منطقه ای است که در آن نیروهای دولتی رئیس جمهور یوری موسوئی^۱ مدت هاست با چریک هایی که از سوی دولت اسلامی سودان حمایت می شوند، در حال جنگ اند. شاید او با تأیید مقامات سعودی، به چریک های مسلمان کمک می کند و به این امید است که این اقدامات عاقبت به بازگشتش به کامپالا کمک کند.

شاید اجرای این طرح از هنگام شروع تبعید در سال ۱۹۷۹، جزء برنامه اش بوده. مثلاً یک روز در ژوئن ۱۹۸۱ به طور غیر منتظره از یک باجه عموی به دفتر روزنامه گاردین در لندن تلفن کرده و با انگلیسی دست و پا شکسته اش اعلام کرده که «دارم از حالا به شما می گویم که نیروهایی که به من وفا دارند، تحت رهبری فرمانده نین نین به زودی کامپالا را دوباره تسخیر خواهند کرد.»

فرمانده نین نین مرموز هرگز در آن شهر ظاهر نشد اما احتمال دارد، عیدی امین هنوز پس از گذشت ۲۰ سال، دست از تلاش نکشیده باشد.

این که هنگام نیاز به ایتالیایی ها رو آورده تعجب آور نیست. در جدّه می گویند هواپیمایی که در سال ۱۹۸۰ او را از تریپولی (در لیبی) به عربستان سعودی آورده بود، علامت شرکت ایتالیا را داشته. سرهنگ قذافی در آن زمان به او اجازه پناهندگی موقت داده بود. آن هواپیما تا

سال‌ها بعد در زمین فرودگاه جده ماند و کسی برای بردنش پیدا نشد. شاید متعلق به شاخه موافق لیبی سرویس مخفی ایتالیا بوده. در اختیار نهادن هواپیما برای سفر عیدی ممکن است بابت جبران یک دین قدیمی به قذافی باشد که آن روزها برای خلاصی از دست هم‌کیش مشکل‌آفرینش بی‌صبری می‌کرد.

به محض اینکه عیدی امین به جده رسید، دولت ریاض در اطلاعیه‌ای توضیح داد که رئیس جمهور امین «برای یک اقامت نامحدود» به کشور سلطنتی عربستان سفر کرده است. ملک فهد - که هزینه ساختمان چندین مسجد را در آگاندا پرداخته و هنگام ریاست جمهوری امین شخصاً از آن کشور دیدن کرده بود - به سوگند خود عمل نموده، به وقت نیاز به او کمک کرده بود.

این اقامت هم‌چنان ادامه دارد. عیدی امین را برای پارسایی‌اش تحسین می‌کنند. عبدل، جوان داروساز سودانی توضیح می‌دهد «هر چند ممکن است او هزاران نفر را کشته باشد و حتی از گوشت دشمنانش خورده باشد، اما زمانی هست که بخشش درست‌تر است. هر چه باشد او تنها کسی نیست که در افریقا چنین اعمالی را انجام داده است...»

بله، همین‌طور است. اما عیدی امین دادا تنها کسی است که این اعمال را با چنان شوق و ذوق مضحک و استعداد برای نمایش‌های تئاتری انجام داد. حالتی که به شوخی سیاسی نزدیک‌تر بود.

مثلاً در ۱۹ ژوئیه ۱۹۷۵، عیدی در حالی که روی یک تخت روان نشسته بود و چهار تاجر انگلیسی لاغر اندام آن را بر دوش خود حمل می‌کردند، در برابر نگاه‌های خیره‌ورزای خارجه کشورهای سازمان

وحدتِ افریقا دستور داده بود از او عکس بگیرند. پنجمین سفیدپوست که یک مرد سوئدی بود، در حالی که چتر آفتابیِ بزرگی را در دست گرفته بود تا سر رئیس جمهور را از پرتو سوزانِ خورشید حفظ کند، پشت سر راه می‌رفت تقلید مسخره‌آمیز و وارونه عکس‌های قدیمیِ دورانِ استعمار بود. روز بعد در حضور همان مقامات، برای دومین بار ازدواجش را با همسرانش (که در آن هنگام سه تن بودند) جشن گرفت و اصرار کرد که همه دعوت شدگان برایش هدیه عروسی بیاورند.

او به تحقیر آدم‌ها در انظار عمومی علاقه خاصی داشت. مدتی بعد، از یک دسته فیلم‌بردار فرانسوی دعوت کرد که از یکی از جلسات هیأت دولت فیلم‌برداری کنند. بعد در برابر وزرای وحشت‌زده‌اش تک‌گویی طولانی‌ای را آغاز کرد. گویی سرجوخه‌ای بود که سربازان تازه‌وارد و بی‌نظم را تعلیم می‌داد. مهمترین بخش سیاسی این جلسه تهدید مشهورش بود: «اگر برای سومین بار به یکی از وزرا تلفن کنم و او در دفترش حاضر نباشد - به من بگویند که بیرون رفته تا به کاری برسد، یا چیزی شبیه به این - او را اخراج می‌کنم، حتی وزیر خارجه را.» و دوربین‌ها وزیر بخت برگشته را نشان می‌دهند که سرش را روی کاغذهایی که در دست دارد خم کرده و به سرنوشت غم‌انگیزی که انتظارش را می‌کشد، فکر می‌کند.

عیدی هرگز اشتباهی خود را برای شوخی‌های ظالمانه از دست نداد. طی یک برنامه تلویزیونی وزیر خارجه جدیدش را به دلیل «بدرفتاری جنسی» اخراج کرد. قهرمان دیگر این ماجرا شاهزاده خانم الیزابت باگایا، دختر باشکوه پادشاه قوم تورو (یکی از اقوام اصلی اوگاندا) بود. نخستین زنِ اوگاندایی که مدرک حقوق گرفته و نخستین اوگاندایی که از دانشگاه آکسفورد فارغ‌التحصیل شده و به عنوان وکیل در لندن کار کرده بود. از این گذشته او هنرپیشه هم بود و عکس‌هایش به عنوان مانکن در

مجله وگ^۱ چاپ شده بود. تا مدتی الیزابت همراه دائمی عیدی بود که در آن زمان چهار همسر داشت، (سه تای آنها را بعداً بدونِ اخطار قبلی در طول سخنرانی تلویزیونی دیگری طلاق داد). هیچکس لحظه‌ای را که الیزابت او را در انظار عموم بوسید، فراموش نکرده است. پایان یک مسابقه مشهور بُکس در کامپالا بود، لحظه‌ای مهم و نمادین. در اینجا پسربنی سواد، قلدر و دهاتی را زنی زیبا، اشرافی و موزون می‌بوسید. مثل این بود که سراسر اوگاندا - کشور آرام و پرجاذبه‌ای که در گذشته به آن «مروارید امپراطوری انگلیس» می‌گفتند - او را پذیرفته باشد. عیدی از روی امتنان پرنسس الیزابت را به سفارت در پاریس منصوب کرد و بعد مقام سفارت در سازمان ملل را به او بخشید. و باز هم بعداً الیزابت به جای میشل اوندآگای بخت برگشته که سرزنش او در انظار همگان در فیلم مستند فرانسوی دیده شده بود، به وزارت خارجه برگزیده شد. در این هنگام بود که عیدی خطاب به پزشک شخصی‌اش - یک اسکاتلندی جوان - با غرور گفت که گوشت اوندآگارا خورده است، اما این گفته به نظر او یک شوخی بود. در واقع، جسد اوندآگارا در دریاچه ویکتوریا، در میان کروکودیل‌ها یافته بودند.

تا مدتی به نظر آمد که سرنوشت وزرای قبلی نصیب الیزابت نشود. ولی چند ماه پس از انتصاب به وزارت، عیدی امین خشمگین در تلویزیون ظاهر شد و با صدایی غضبناک گفت «وزیر خارجه آبروی ما را برده و (...) با مردی سفیدپوست در فرودگاه پاریس دیده شده است. او اخراج است.» الیزابت به کنیا فرار کرد و در آنجا میهمان‌نوازی جومو کینیاتا را که بابا چاقه دیگری بود پذیرفت.

سرانجام شاهزاده خانم توانست با استقلال اقدام کند و زیبایی و

مدارک تحصیلی خود را در اختیار چریک‌های ضد امین نهاد و به سخنگوی آن‌ها در اروپا مبدّل شد. به زودی پس از اینکه موسّونی به ریاست جمهوری رسید، او را به سفارت اوگاندا در واشنگتن منصوب کرد. او اکنون در کامپالا وکالت می‌کند و رهبری بخشی از خانواده سلطنتی تورو را بر عهده دارد. شاهزاده خانم که مایل نیست از گذشته صحبت کند، سخنان خود را محدود می‌کند و فقط می‌گوید که «عیدی امین دیوانه بود و من همیشه این را می‌دانستم».

یکی از وزرای دارایی خوش شانس‌تر بود. او بی‌توجه به عواقب کار، به رئیس جمهور اطلاع داد که خزانه دولت خالی است. عیدی امین که واقعاً یک کالیگولای افریقایی بود، از فرط خشم ترکید. «چرا شما وزرا همیشه برای قُر زدن پیش رئیس جمهور عیدی امین می‌آید؟ شماها احمق‌اید. اگر پول نداریم، راه حلش بسیار ساده است: باید پول تازه چاپ کنید.» وزیر دارایی تعظیم کرد، از اتاق بیرون رفت و به لندن گریخت. او به این وسیله جان خود را نجات داد.

هیچکس نمی‌تواند عیدی امین را به دورویی و ریا متهم کند. وقتی او را به فساد مالی متهم کردند، جواب داد «اداره یک مملکت مثل اداره کردن یک تجارتخانه بزرگ است: آدم باید بابت آن به خودش حقوق کافی بدهد!»

اما آن‌چه امین را واقعاً جذب خود می‌کرد، سیاست بین‌المللی بود. یک روز در رادیو کامپالا اعلام کرد «مثل اینکه هنری کیسینجر مرد چندان باهوشی نیست. او هیچوقت به کامپالا نمی‌آید تا درباره امور بین‌المللی با من مشورت کند».

کشوری که به عنوان وطنِ دوّم برگزیده بود، اسکاتلند بود. در دهه ۱۹۵۰ امین در یک هنگ اسکاتلندی که در کشور هنوز مستعمره کنیا انجام وظیفه می‌کرد، سرباز بود. افسران اسکاتلندی انرژی جسمانی و

قهقهه‌های بلند او را تحسین می‌کردند. در مقابل امین نیز شیفتهٔ مسخره کردن انگلیسی‌ها توسط آن‌ها بود. وقتی به مقام ریاست جمهوری رسید، می‌خواست از نمونهٔ ژان بَدِل بوکاسا، دیکتاتور افریقایی مرکزی پیروی کند، و خود را امپراطور اوگاندا نامید. اما عاقبت عنوان «آخرین پادشاه اسکاتلند» را برای خود برگزید و دستور داد نفرات گارد ریاست جمهوری اوگاندا کیلت^۱ بپوشند و برای نمایاندن حمایت از استقلال طلبی اسکاتلند، نی‌انبان^۲ بنوازند.

شاید او به طور ناخودآگاه، استاد تناقض و رفتارهای خلاف عادت شده بود. چند ساعت پیش از شرفیابی به حضور پاپ پُل ششم، عیدی امین در حالی که یونیفورمی سنگین از مدال‌های قلابی به تن کرده بود، به واتیکان رسید. مدال‌هایی که ظاهراً توسط فرقه‌های شوالیه‌گری که وجود خارجی نداشتند و نامشان را با تقلید مضحکی از انگلیس دوران امپراطوری اختراع کرده بود، به او اهدا شده بود. آیا این یک ژست سیاسی بود؟ واتیکان در آن روزها هنوز دارای محیطی بسیار رسمی بود. اشراف در آن یونیفورم‌های مخصوص می‌پوشیدند و ملازمان و درباریان عناوین عجیب و ساخته و پرداخته‌ای داشتند. بنابراین، روحانی رنگ پریده‌ای که مسئول تشریفات بود، در آخرین دقایق امین را تشویق کرد به لباس سنگین‌تری در بیاید و کت و شلوار تیره‌ای به تن کند. امین پیش از ترک رُم به کارخانهٔ اگوستا سرزد و ده‌ها میلیون دلار بابت خرید ماشین‌آلات نظامی پرداخت کرد. سفرش به ایتالیا با دیدار از نمایشگاه تجارتنی میلان پایان یافت. در آنجا نیز او روزنامه‌نگاران حاضر را حیرت زده کرد و گفت «من برای کمک به گردشگری در اوگاندا، کشور

۱. پوشش سنتی مردان اسکاتلند که از یک دامن چهارخانهٔ پلیسه تشکیل می‌شود. م

۲. ساز ملی اسکاتلند. م

زیبایم به اینجا آمده‌ام. من شخصاً از همه مردم ایتالیا دعوت می‌کنم به اوگاندا بیایند و آزادانه به هر فیل و کرگدنی که می‌خواهند تیراندازی کنند.»

نخستین دیدار رسمی‌اش از لندن در سال ۱۹۷۱ از این هم عجیب‌تر بود. اوّل این که عیدی امین به طور کاملاً غیر منتظره و بدون اطلاع قبلی به این شهر رسید و همراه با خانواده‌اش به یک هتل رفت. روز بعد، چنانکه تشریفات ایجاب می‌کرد، از او دعوت شد ناهار را با ملکه الیزابت، نخست‌وزیر ادوارد هیث و وزیر امور خارجه، سِر الک دو گلاس هیوم صرف کند. هنگام صرف قهوه ملکه عاقبت از او پرسید «بگویند ببینم آقای رئیس جمهور، ما سعادت دیدار غیر مترقبه شما را مدیون چه هستیم؟» پاسخ بی‌درنگ امین چنین بود: «من فقط می‌خواستم مقداری خرید کنم علی‌احضرت. پیدا کردن یک جفت کفش نمره ۴۶ در اوگاندا مشکل است.» ملکه ترجیح داد این گفته را شوخی تلقی کند.

اما عاقبت کسی او را متوجه کرد که سفرهای رسمی نیازمند اعلام قبلی است. بنابراین در فوریه ۱۹۷۵، رادیو کامپالا اعلام کرد که کاخ بوکینگهام نامه فوق را از عیدی امین دریافت کرده است:

ملکه عزیزم

من خیال دارم امسال در تاریخ ۴ اگوست به لندن بیایم، اما از حالا دارم برایتان می‌نویسم تا وقت کافی برای آماده کردن همه چیز برای اقامت من داشته باشید و چیزی را از قلم نیاندازید. من به خصوص برای غذا نگرانم، زیرا می‌دانم که شما بحران اقتصادی وحشتناکی را می‌گذرانید. همچنین مایلم ترتیب دیدار مرا از اسکاتلند ایرلند و ویلز بدهید تا بتوانم با سران جنبش‌های انقلابی که بر علیه سرکوب

امپریالیستی شما می‌جنگند، ملاقات کنم.

چندین سال بعد، در جریان مراسم جشن بیست و پنجمین سالروز تاجگذاری ملکه الیزابت، عیدی امین اعلام کرد که یک کشور دوست (احتمالاً لیبی) هواپیمایی در اختیار او نهاده تا به این وسیله «غافلگیری خوبی» را برای جشن ترتیب دهد. در لندن شایع شده بود که امین خیال دارد به وسیلهٔ چتر نجات وسط مراسم فرود بیاید و به نیروی هوایی سلطنتی اخطار شد که مراقب آسمان باشد.

امین در اوقاتی که در سفرهای رسمی نبود، دوست داشت تلگراف بفرستد. تلگراف‌هایی که بسیاری از آن‌ها در تاریخ وقایع سیاسی ثبت شده است:

تلگراف به ریچارد نیکسون هنگام بحران واترگیت: «اگر مردم کشور تو را درک نمی‌کنند، بیا پیش پاپا امین که دوستت دارد. جفت لُب‌هایت را می‌بوسم». و در پایین به عنوان اندرز: «وقتی ثبات یک کشور به خطر می‌افتد، تنها راه حل این است که با کمال تأسف رهبران اپوزیسیون را به زندان بیاندازی.»

به لئونید برژنف و مائوتسه تونگ: «در این اواخر بسیار به اتحاد جماهیر شوروی و چین فکر می‌کنم، من نگران آن‌ها هستم. دوست دارم شما را شاد بینم. روابط شما دوستانه نیست. اگر به یک میانجی احتیاج دارید، در خدمتتان هستم.»

به دولت اسرائیل طی جنگ یوم کیپور: «من به شما فرمان می‌دهم تسلیم شوید.» به کورت والدهایم دبیرکل سازمان ملل متحد (و افسر سابق ورماخت): «می‌خواهم هواداری خود را برای شخصیت تاریخی آدولف هیتلر اظهار نمایم، مردی که برای اتحاد اروپا جنگید و تنها

خطایش شکست در جنگ بود.» چند ساعت پیش از فرستادن این تلگراف، فیلدمارشال عیدی امین در رادیو کامپالا به وسیلهٔ اطلاعیه‌ای اعلام کرده بود که به زودی مجسمهٔ یاد بود آدولف هیتلر ساخته خواهد شد.

به دبیرکل کشورهای مشترک المنافع بریتانیا: «به دلیل موفقیت انقلاب اقتصادی اوگاندا، بدین وسیله اعلام می‌کنم که بهتر است من به جای بریتانیای کبیر رهبری کشورهای مشترک المنافع را در دست بگیرم زیرا انگلستان از یک بحران اقتصادی جدی در عذاب است، در حالی که من برای رهبری کاندیدای ایده‌آل هستم.»

به دولت ترکیه، بلافاصله پس از اشغال قبرس «تقاضا می‌کنم نقشه‌های نظامی و فیلم‌های مستند مربوطه را به من نشان دهید، زیرا برای روزی که ارتش من به افریقای جنوبی حمله خواهد کرد، به دردم می‌خورد.»

تمرینات نظامی برای آماده‌سازی حمله به افریقای جنوبی شامل این بود که فیلدمارشال امین جزیره‌ای را که در دریاچهٔ ویکتوریا، مقابل ویلای شخصی‌اش قرار داشت، کیپ تاون^۱ نامید و به نیروی هوایی دستور داد دائماً آن را بمباران کند. همچنین به مناسبت همین تمرینات، فرمان حمله به تانزانیا را داد. این اقدام برای امین مهلک بود. ژولیوس فی ره ره رهبر تانزانیا، یک روشنفکر مارکسیست که از نظر فکری سنگین، ولی از لحاظ بدنی نحیف بود و یک بار امین او را به مسابقهٔ بُکس فرا خوانده بود، تصمیم گرفت برای همیشه شر عیدی را بکند.

اما در آوریل ۱۹۷۹ آنچه روی داد این بود که هواپیمایی که قذافی

فرستاده بود، امین را از تکه تکه شدن به وسیله ارتش تانزانیا و شورشیان اوگاندا، نجات داد. رهبر لیبی که امین را تشویق کرده بود به عوض کمک اقتصادی، روابط سیاسی خود را با اسرائیل قطع کرده از سازمان‌های تروریستی عرب طرفداری کند، ویلایی را در کنار دریای تریپولی در اختیار او نهاد. چندی بعد قذافی او را به عربستان سعودی فرستاد.

در همان حال در کامپالا رفته رفته شواهد و مدارکی به دست می‌آمد که اثبات می‌کرد پشت رفتار مضحک و کارناوالی «باباچاقه»، بوی تُنْدِ میسرِ خون پیچیده بود. سرهای بریده شده بعضی از دشمنانش در یخچال‌های کاخ ریاست جمهوری پیدا شد. روی تپه ناکاسیرو، که در کنار یکی از ویلاهای شخصی او قرار داشت نیز یک اردوگاه مرگ ساخته شده بود که زندانیان ضعیف و رو به مرگ در آن توانسته بودند با خوردن گوشتِ زندانیان مرده، زنده بمانند. نزدیک‌ترین مشاور امین، مردی انگلیسی که او را «ماژور باب» می‌نامیدند، بابت ریاست «دفتر تجسس دولت» محکوم به زندان شد. این دفتر سرویس مخفی و مسئول کشتار هزاران نفر بود. در میان افراد خانواده امین نیز قربانیانی یافت می‌شد. پس از مرگِ همسرش کی که دختر عموی او نداگای بخت برگشته نیز بود، دیکتاتور دستور داد بازوها و ران‌های او را قطع کنند، زیرا او دست به سقط جنین زده بود. بعد فرمان داد اعضاء بریده شده را در جهات معکوس، یعنی ران راست به جای ران چپ و غیره، به بدن او بدوزند و در حالی که جسد را به خویشانش نشان می‌داد گفت «حالا می‌بینید بر سر مادرانِ شرور چه می‌آید.»

اکنون اقتصاد کشور، علیرغم یا به دلیل «جنگ اقتصادی» اعلام شده توسط امین، ویران بود، در سال ۱۹۷۲، ۸۰/۰۰۰ هندی از اوگاندا اخراج شدند. اخراج همه این افراد طی ۲۴ ساعت انجام شد زیرا امین گفت خوابی دیده است که در آن «خدا به من گفت این کار را نکنم.» شایع

شده بود که «بابا چاقه» با هندی‌ها به این خاطر بد شده بود که برجسته‌ترین خانواده هندی، یعنی خاندان مدونی، که سرمایه‌گذاری سنگین در افریقا کرده بود، خواستگاری او را از زیباترین دخترشان رد کرده بود. حتی اسقف اعظم فرقه انگلیکن در کامپالا نیز شکنجه شده و به قتل رسیده بود. رادیوی دولتی از یک «تصادف اتومبیل» خبر داده بود. اما اتومبیل اسقف بر اثر تیراندازی سوراخ سوراخ شده بود.

عیدی امین با اسرائیل رابطه عجیب عشق و نفرت داشت. در جوانی وقتی تازه به ارتش پیوسته بود، در تل آویو تعلیمات نظامی دیده و همانجا برای بیماری سفلیس تحت درمان قرار گرفته بود. او می‌دانست که یکی از قبایل اوگاندا به دین یهود گرویده، اما دیانت اسلام را برگزید و همه اسرائیلی‌ها را «جنایتکار» خواند و اخراج کرد. از این رو پس از فاش شدن جزئیات ماجرای گروگان‌گیری در انتبه، هیچکس غافلگیر نشد. در سال ۱۹۷۶ گروهی از فلسطینیان یک هواپیمای ایرفرانس را که حدود صد نفر اسرائیلی را حمل می‌کرد، به گروگان گرفتند. عیدی امین به آن‌ها اجازه داد از فرودگاه استفاده کنند، اما سربازان فرستاده اسرائیل همه گروگان‌ها را، به استثناء یک تن، آزاد کردند. او زنی به نام دورا بلوک بود که زخمی شده بود. او را به بیمارستان کامپالا فرستادند، اما هرگز به کشورش بازنگشت. دورا بلوک قربانی «تصادف اتومبیل» دیگری شده بود. در مجموع وقتی عیدی امین بر سر قدرت بود، حدود ۳۰۰/۰۰۰ نفر به قتل رسیدند.

روزی در جدّه می‌کوشم به رئیس هتل ال واحه که قول کمک داده بود، تلفن بزنم، اما او هرگز در دفتر کارش نیست. وزیر پیشین اوگاندا نیز ناپدید شده است. دربان شماره تلفن منزل امین را به من داده است، اما

هیچوقت کسی گوشی را بر نمی دارد. دربان می گوید «حتماً به تعطیلات رفته» تعطیلات؟ ولی به کجا؟ او نمی داند. در مقابل به من اندرزی می دهد «می دانی کجا باید بروی؟ جایی که بیشتر ممکن است عیدی امین را پیدا کنی؟» جواب می دهم نه. برای همین است که می خواهم وزیر را پیدا کنم. او با چشمانی گشاد از حیرت به من می نگرد. از این که می بیند چیز به این سادگی را نمی دانم تعجب کرده است. «عیدی امین ساعت ها در فرودگاه به سر می برد. تو باید به فرودگاه بروی.» این کار به نظرم غیرعادی می آید. آیا امین می خواهد فرار کند؟ نه. فیلد مارشال سابق حالا شخصاً برای رد کردن مواد غذایی که خویشانش از شمال اوگاندا می فرستند، در گمرک نظارت می کند.

دربان که اطلاعات موثقی دارد، با دقت یک آشپز که می خواهد برای خرید به بازار برود، مواد فرستاده شده را فهرست می کند: آرد خوشمزه شهر کو به کو که با دست آسیا شده، موز سبز رنگِ موسوم به ماتوک، از شهر ماساکا، ارزن و مانیوک از فروشگاه محبوبی در کامپالا. و بعد نتیجه گیری می کند که «رئیس جمهور عاشق بُز بریان با مانیوک و ارزن است. می تواند هر قدر از این خوراک را بخورد. در فرودگاه کارکنان موضوع را تأیید می کنند. بله، امین غالباً به اینجا می آید. اما امروز کسی او را ندیده. قرار نیست برایش موز بیاید. امیدم مبدل به یأس می شود.

یکی از پسران عیدی امین در کالجی در شهر بوستون بسکتبال بازی می کند. دو پسر دیگرش فدراسیون بسکتبال اوگاندا را اداره می کنند. همسرش مدینه به کامپالا بازگشته و رئیس جمهور موسونی خانه ها و زمینش را به او پس داده است. پسر دیگرش غیر مذهبی ترین برنامه رادیو

را تولید می‌کند، «باند پایتخت» که از رادیو پایتخت پخش می‌شود. در رژیم پدرش حتماً برای این برنامه او را دستگیر و شکنجه می‌کردند. در مورد خود عیدی امین نیز امکان بخشش چندان دور نیست. رهبر حزب اپوزیسیون، چاپاهااروهانگا می‌خواهد که او «به نام آشتی ملی» بخشیده شود. و دلیل دیگری نیز وجود دارد. «هرگاه امین و ابوت در تبعید باشند، به جنگ داخلی که کشور را از هم گسیخته است، کمک می‌رسانند. اگر آن‌ها را به اوگاندا بازگردانیم می‌توانیم بر اعمالشان نظارت کنیم.»

اشاره به پشتیبانی از جنگ‌های داخلی مربوط به پسر عیدی، تابان امین است که به او لقب «کلاتر» داده‌اند. او از سال‌ها پیش در کنگو زندگی می‌کند (تا سال ۱۹۹۷ در ژنر به سر می‌برد)، در تکیه‌گاه همه جنگ‌های افریقایی، و در آنجا رهبر یک ارتش کوچک مزدور است. او در هر جا که بتواند سپاه اوگاندا را، که منطقه شرق را تحت کنترل دارد، بترساند، وارد جنگ می‌شود. در گذشته وقتی اوگاندا از ژوزف کابایلا حمایت می‌کرد و با موبوتو مخالف بود، پسر امین به حمایت از موبوتو، دوست پدرش، جنگید. بعداً وقتی کابایلا در کنگو قدرت را در دست گرفت و با اوگاندا قطع رابطه کرد، «کلاتر» تابان امین تغییر جهت داد و شروع به پشتیبانی از دولت کابایلا کرد.

در اکتبر ۱۹۹۸ کلاتر تابان امین ناچار شد پادگان خود را در کیندو تسلیم کند. این یکی از معدود پادگان‌هایی بود که هنوز در دست دولت کین شاسا باقی مانده بود. ارتش اوگاندا آن را منهدم کرد. این لانه مارها که در میان شهرستان کيو در شرق کنگو، جنوب سودان و شمال اوگاندا قرار دارد محلی است که «نخستین جنگ جهانی افریقا» - چنانکه دیپلمات‌ها نام نهاده‌اند - در آن از سال‌ها پیش ادامه داشته است.

تابان امین به پادگان مانداگا که وسط جنگل پنهان بود، عقب‌نشینی کرد. سربازان او از شبه نظامیان سودانی قبیله‌ای (سودان اسلامی از

اوگاندا نفرت دارد) و سربازان سابق هوتو، مسئول نسل‌کشی قبیلهٔ توتسی در رواندا تشکیل شده است. متحد دیگرش ارتش شورشی مرموزی به نام جبههٔ ساحل غربی نیل به رهبری یک از وزرای خارجهٔ سابق امین به نام جوما اُریس است. حالا به اصل ماجرا پی می‌بریم. محموله‌هایی که امین می‌خواست به وسیلهٔ کشتی ایتالیایی به شمال اوگاندا بفرستد، قرار بود به دست تابان برسد. و حتماً بار آن‌ها موز نبود!

قرار است به زودی جده را ترک کنم و برای بازدید از پالایشگاه‌های نفت به جُیل بروم. اسکورتم عبدالله ناپدید شده. برای خداحافظی نزد دربان اوگاندایی هتل می‌روم. می‌گویند «به این زودی دارید می‌روید؟ آنهم حالا که ما رئیس جمهور را پیدا کرده‌ایم.» «ما؟» «من و پدرم، وزیر سابق.»

چهرهٔ دربان جوان از این که من به این خویشاوندی پی برده بودم بهت و ناباوری او را نشان می‌دهد. «عیدی امین برای مدتی به مکه رفته و در یکی از خانه‌های خاندان سلطنتی اقامت دارد.»

مکه شهر است که غیرمسلمانان اجازهٔ ورود به آن را ندارند. آن‌ها یا می‌خواهند امین را از دسترس من دور کنند، یا از کشتی‌هایی که به آفریقا سفر می‌کنند. جستجو پایان یافته. باباچاقه برنده شده.

دربان می‌گوید «نگران نباش. من شماره تلفنش را دارم. بیا برویم تو به او تلفن کنیم». دو ساعت بعد در یکی از باجه‌های تلفن ایستاده‌ام صدای پر قدرت عیدی امین با خنده به من سلام می‌کند. «می‌دانستم دنبال من می‌گرددی، اما اول باید مطمئن می‌شدم که جاسوس نیستی. چه چیز را می‌خواهی بدانی؟ من دیگر به سیاست علاقه‌ای ندارم.»

— زندگی شما در اینجا چگونه است، آقای رئیس جمهور؟

— خوب است. کاملاً خوب است. من مسلمان خوبی هستم و این روزها فقط به امور دینی می‌پردازم. پسرهایم همه بزرگ شده‌اند و جدّه را ترک کرده‌اند. چندی پیش دو تا از آن‌ها را برای ادامه تحصیل به یک کالج در ایالات متحده فرستادم. دختر کوچکی به اسم ایمان و یک همسر جوان دارم، اما همه اوقاتم را صرف امور مذهبی می‌کنم، نه چیز دیگری. من آرگ می‌زنم، به شنا و ماهی‌گیری در دهکده‌ای در نزدیکی مرز یمن می‌روم. ماهی‌های آنجا بسیار خوشمزه‌اند، باور کنید. زندگی آرامی دارم. — برای چه چیز دلتان تنگ شده، آقای رئیس جمهور؟

— دلم برای غذای اوگاندایی و دوستانم تنگ شده. وقتی رئیس جمهور بودم شب‌ها با دوستانم و حریف‌های بُکس سابق، یا اعضاء تیم فوتبال، بیرون می‌رفتم. دوست داشتم مثل آدم‌های عادی به سالن‌های رقص بروم. من پیش از هر چیز همانطور که می‌دانید، یک قهرمان بُکس هستم. یک ورزشکار.

— آیا در جریان وقایع سیاسی هستید و هنوز از امریکا و انگلیس انتقاد می‌کنید؟

— اینها مال گذشته بود. من اخبار بین‌المللی را تعقیب می‌کنم، اما نمی‌خواهم وارد کارهای ابرقدرت‌ها بشوم. در خانه‌ام در جدّه پنج آنتن بشقاب‌ی ماهواره دارم. برنامه‌های سراسر دنیا را تماشا می‌کنم. من به چند زبان، از جمله لینگالا زبان کنگو، صحبت می‌کنم. وقتی جوان بودم در کنگو سربازان هوادار موبوتو را فرماندهی می‌کردم. حالا باید بروم. دولت نمی‌خواهد من با خبرنگارهای خارجی صحبت کنم. من در اینجا فقط یک میهمان هستم.

— درباره اوگاندای امروز و موسونی چه دارید بگویید؟

— این که او باید به بی‌اعتبار کردن من خاتمه دهد. می‌توانم به خداوند قادر توانا پناه ببرم و دعا کنم که برای او اتفاق بدی بیفتد. و

امیدوارم دیگر به کنگو حمله نکند، او افریقایی‌ها را به جان هم می‌اندازد
و باعث کشت و کشتار می‌شود.

— آیا احساس پشیمانی می‌کنید؟

— نه. فقط دلم تنگ شده.

— برای چه؟

— برای زمانی که افسر ارتش بودم، در کنیا بر علیه قبیله مائوماو
می‌جنگیدم و همه به من احترام می‌گذاشتند. به اندازه یک گاو نر قدرت
داشتم. در ارتش انگلستان سرباز خوبی بودم. افراد مائوماو از من
وحشت داشتند. من در یک خانواده بسیار فقیر به دنیا آمدم و برای فرار از
گرسنگی در ارتش نام‌نویسی کردم. اما افسران فرماندهم اسکاتلندی
بودند و مرا بسیار دوست داشتند. اسکاتلندی‌ها آدم‌های خوبی هستند،
می‌دانید؟

سلینگر فرانسیسکو از گروه موسیقی «مانهاتان ترانسفر» در امریکا
مدت‌ها پیش آوازی خوانده بود به نام «زننده یا مرده‌اش را می‌خواهیم» که
چنین است:

حکومت خودکامگانِ رو به افول است

در سال ۱۹۷۹

از اوگاندا تا نیکاراگوئه

همیشه بمب است و گلوله

آن‌ها فاسدند، آن‌ها پستند

اینست که همیشه ضربه پشتِ ضربه می‌رسد

آن‌ها به حقوق بشر تجاوز می‌کنند

لعتی‌ها خیال می‌کنند خیلی بزرگند

اینست که حالا در تبعید در ننگ و بدنامی به سر می‌برند.

گیری مردی است که باید دستگیر شود
عیدی امین مردی است که باید دستگیر شود
شاه ایران برای زنده ماندن سخت کوشید
او را هم می‌خواستند، زنده یا مرده.

هفته بعد، پس از بازگشت به جدّه، دربان هتل با لبخند پرنشاطی از من استقبال می‌کند.

— رئیس جمهور امین در جدّه است، ولی زیاد نمی‌ماند. شاید امشب بتواند با شما ملاقات کند. من شما را نزد او می‌برم.

باباچاقه در طبقه دوّم ویلای سفیدی که در میان سایر ویلاهای سفید قرار گرفته، در انتظار من است. مردی است غول پیکر که لباده سفید کتانی پوشیده و شب کلاه به سر دارد. چشمان ورقلمبیده‌ای که در عکس‌های یونیفورم پوش سابق‌گویی می‌خواست از قاب بیرون بزنند، تغییری نکرده‌اند، اما عیدی امین دادا، مردی که خود را فاتح امپراطوری انگلستان می‌خواند، فقط می‌خواهد آخرین اسباب بازی‌اش، یک تلویزیون با آنتن ماهواره‌ای را به من نشان بدهد. دست‌هایش از فرط هیجان می‌لرزند. صدای مشهورش به همان بمی بیست سال پیش است، مثل روزهایی که هنوز رئیس جمهور بود و در یونیفورم ارتش، به نام تمرین نظامی تسخیر اسرائیل را به طور کاذب نمایش می‌داد تا نظر موافق جهان اسلام را نسبت به خود جلب کند.

«می‌خواستم ثابت کنم که انشاالله» — نگاهش را به آسمان می‌دوزد

«نمی‌خواهم همانطور که روزنامه‌ها در اوگاندا می‌نویسند، از دنیا غافل بمانم. من هنوز دوستان زیادی دارم. به اخبار توجه دارم و مردی جهان‌دیده هستم.»

پرده تلویزیون به پهنای خود عیدی امین است. سرجوخه سابق دکمه کنترل از راه دور را با جنون آرامی می‌فشارد و از تک‌تک کانال‌ها عبور می‌کند: بی‌بی‌سی، تلویزیون لیبی، تلویزیون سعودی. گویی برایش مقدس‌اند.

بعد عذرخواهی می‌کند. باید آنجا را ترک کند. می‌گوید «وعدۀ ملاقات مهمی دارم. شاید بار دیگر که به جدۀ می‌آیید بتوانیم صحبت کنیم.»

دربان هتل اشاره می‌کند که باید برویم. کادیلاک سفیدی را می‌بینم که گاراژ را ترک می‌کند. از اتاق دیگری صدای گریه بچه شیرخواری به گوش می‌رسد.

گروه مانهاتان ترانسفر اشتباه می‌کرد. اگر چه عیدی امین مردی است که باید دستگیر شود، اما کوشش باباچاقه برای زنده ماندن «سخت» نیست.

او مدت‌ها پس از مرگ الگوی زندگیش ژان پدیل بوکاسا هم‌چنان به زندگی ادامه می‌دهد. بوکاسا، سرباز فقید افریقایی دیگری که در ارتش استعماری به درجات بالا رسید و عاقبت رئیس جمهور و دیکتاتور افریقای مرکزی شد. هر دو به آدم‌خواری متهم بودند و هر دو برای خوش‌آمد سرهنگ قذافی و دریافت دلارهای نفتی او به ایمان اسلامی تظاهر می‌کردند. بوکاسا و امین بیش از آن شباهت داشتند که یکدیگر را به دوستی برگزینند و تقریباً هرگز ملاقات نکردند. اما تاریخ فرمان داد که هر دو امپراطوری وحشت در یک سال منهدم شود: در سال ۱۹۷۹. به همین نحو اقدامات نظامی کشورهای خارجی نیز در همان سال به پایان

رسید، در مورد بوکاسا فرانسه و در اوگاندا، تانزانیا از حمله دست کشیدند.

هر دو دیکتاتور، زن‌ها، دکورهای پرزرق و برق و ارتش را دوست می‌داشتند، و شاید گوشت انسان را. هر دو در سال ۱۹۷۹ از کشورهای خود گریختند. در همان سالی که شاه ایران نیز از تهران فرار کرد. آن سال برای دیکتاتورها سالِ خوبی نبود. اما سرجوخه سابق هرگز مانند بوکاسا تحت پیگرد قرار نگرفت و زندانی نشد. در سال ۱۹۸۰، وقتی بوکاسا را غیباً محکوم به مرگ کردند، عیدی امین سالم به جده رسید و اعضاء برجسته خانواده سلطنتی سعودی به او خوش آمد گفتند. برخلاف افسر سابق مستعمره فرانسه، بوکاسا که بعدها با ارباب‌های استعمارگر خود مخالفت کرد، باباچاقه کامپالا در روزی که سقوط کرد، بابای چاقتری یافت که از او مواظبت کند.

بُکسور پیر نقش زمین شد، اما بازی را نباخت.